

اشعار مولانا در پنجمین جلسہ

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

زمستان ۱۳۹۸

آمدن قضا:

چون قضا آید، شود دانش به خواب
از قضا این تعبیه کی نادر است؟
مه سیه گردد، بگیرد آفتاب
از قضا دان! کاو قضا را منکر است

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۲۲۹ تا بیت ۱۲۲۸)



اگر قضا بیاید، دوست و دشمن را از هم باز نمی‌شناسیم:

چون قضا آید، نبینی غیر پوست
دشمنان را بازشناسی ز دوست

(مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۹۴)



اگر قضا بیاید، چشم ما بسته می‌شود و عقل ما نیروی تشخیص خود را از دست می‌دهد:

چون قضا آید، فروپوشد بصر
چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد
تا نداند عقل ما پا را ز سر
پرده بدریده گریبان می‌درد

(مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت‌های ۲۴۴۰ و ۲۴۴۱)



از نظر مولانا قضا قابل تغییر است، به همین خاطر مولانا، از زبان آدم، از خدا می‌خواهد که

قضای بد را از او دور کند:

چشم آدم بر بلیسی کاو شقی است
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزمین
از حقارت، وز زیافت بُنگریست
بانگ برزد غیرت حق کای صفی!
خنده زد بر کارِ ابلیسِ لعین
پوستین را بازگونه گر کند
تو نمی‌دانی ز اسرارِ خفی
کوه را از بیخ و از بُن برگند

پرده صد آدم آن دم بردرد صد بلیس نومسلمان آورد.
 گفت آدم: توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نندیشم دگر
 يَا غِيَاثَ الْمُسْتَغِيثِينَ اهْدِنَا! لَا افْتِحَارَ بِالْعُلُومِ وَ الْغِنَى
 لَا تُزِغْ قَلْبًا هَدَيْتَ بِالْكَرَمِ! وَأَصْرِفِ السُّوءَ الَّذِي خَطَّ الْقَلَمَ!
 بگذران از جان ما سوء القضا! وامبر ما را ز اخوان رضا!

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۳۸۹۳ تا بیت ۳۹۰۱)



مولانا در غزل زیر هم از برگشتن قضا سخن گفته است:

برخیز ز قصد خون خلقان تا بر سر تو فرونیاید
 آن گاه قضا ز تو بگردد کآن وسوسه در دلت نیاید

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۷۱۷، چاپ هرمس، غزل ۸۲۰)



ساقی می تواند با می قضاها را بگرداند:

بیا ساقی می ما را بگردان بدان می این قضاها را بگردان
 قضا خواهی که از بالا بگردد شراب پاکِ بالا را بگردان

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۹۱۲، چاپ هرمس، غزل ۱۶۶۸)



از نظر مولانا قضا دارای احوال و احکام گوناگونی است:

این قضا را گونه گون تصریف هاست چشم بندش «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» ست
 هم بدانند، هم نداند دل فَنَش موم گردد بهر آن مهر آهنش

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، بیت های ۲۷۶۰ و ۲۷۶۱)



در قضا بد و بدتر وجود دارد؛ بنابراین گویا طبق تلقی مولانا، نه یک قضا، بلکه «قضاهای گوناگون» وجود دارد:

گفت خر: گر در غم، گر در اِرم	قسمتم حق کرد، من زآن شاکرم
شُکر گویم دوست را در خیر و شر	زآن که هست اندر قضا از بد بتر
چون که قَسَام اوست، کُفر آمد گله	صبر باید، صبر مِفْتاحُ الصِّلَه
غیر حق جمله عدوِّند، اوست دوست	با عدو از دوست شُکوت کی نکوست؟
تا دهد دوغم، نخواهم انگین	زآن که هر نعمت غمی دارد قرین

(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، از بیت ۲۳۵۶ تا بیت ۲۳۶۰)



به نظر مولانا قضا می‌تواند قضا را علاج کند:

این قضا را هم قضا داند علاج عقلِ خَلْقان در قضا گنج است گنج

(مثنوی معنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۴)



در ستاره‌شناسی قدیم به طالع و سعد و نحس ستارگان اعتقاد داشتند و گمان می‌کردند ستارگان در زندگی انسان تأثیر می‌گذارند. مولانا در این باره می‌گوید:

نحسِ کیوان یا که سَعْدِ مشتری	ناید اندر حَصْر، گرچه بشمیری
لیک هم بعضی از این هر دو اثر	شرح باید کرد؛ یعنی نفع و ضرر،
تا شود معلوم آثارِ قضا	شمه‌ای مر اهلِ سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری	شاد گردد از نشاط و سروری
وآن که را طالع زُحل، از هر شرور	احتیاطش لازم آید در امور

(مثنوی معنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۷۰۹ تا بیت ۱۷۱۳)



مولانا در ابیات زیر از اخترانی و رای اخترها سخن می‌گوید که از سعد و نحس فلک فارغ‌اند:

هر که را با اختری پیوستگی است	مر ورا با اختر خود هم‌تگی است
طالعش گر زهره باشد، در طرب	میل گلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریزخو	جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران‌اند از و رای اختران	که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمان‌های دگر	غیر این هفت آسمان مُشتهر
راسخان در تابِ انوارِ خدا	نه به هم پیوسته، نه از هم جدا
هر که باشد طالع او آن نجوم	نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او	مُنقلب‌رو، غالب و مغلوب‌خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق	در میان اصبعین نورِ حق

(مثنوی معنوی، دفتر دوم، از بیت ۷۵۱ تا بیت ۷۵۹)



خدا فاعل مختار است و آن به آن در جهان دخل و تصرف می‌کند:

هیچ برگگی در نیفتد از درخت	بی قضا و حکم آن سلطانِ بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو	تا نگوید لقمه را حق که «ادْخُلُوا!»
میل و رغبت کان زمامِ آدمی است	جنبش آن رامِ امرِ آن غنی است
در زمین‌ها، و آسمان‌ها ذره‌ای	پر نجنباند، نگردد پره‌ای،
جز به فرمانِ قدیمِ نافذش	شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرَد برگ درختان را تمام؟	بی‌نهایت کی شود در نُطقِ رام؟

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۹۰۰ تا بیت ۱۹۰۴)



این گزاره که «قضا چشم و گوش ما را می‌بندد و عقل ما را از کار می‌اندازد و ما را حیران و سرگردان و عاجز بر جای می‌گذارد» یکی از گزاره‌های مهم پُرسامد در مثنوی معنوی است:

چون قضا آید، فروپوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر

(مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۴۰)



نشانه آمدن قضا این است که دنیا با همه وسعتش بر ما تنگ می‌شود، ابزارهای شناخت ما از کار می‌افتند، همه امور جهان تأثیر معکوس بر جای می‌گذارند و هیچ کاری از ما بر نمی‌آید:

چون قضا آید، شود تنگ این جهان از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت: «إِذَا جَاءَ الْقَضَاءَ ضَاقَ الْفَضَا تُحَجَّبُ الْأَبْصَارُ إِذَا جَاءَ الْقَضَاءَ»
چشم بسته می‌شود وقت قضا تا نبیند چشم گُحِلَ چشم را

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۰ تا بیت ۳۸۲)



وقتی قضا بیاید، همه راه‌ها بر روی آدمی بسته می‌شوند و تمام چاره‌ها از دست می‌روند:

ای که عقلت بر عطارد دَق کند! عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسون‌های قضا گفت: «إِذَا جَاءَ الْقَضَاءَ، ضَاقَ الْفَضَا»
صدره و مَخْلَص بُود از چپ و راست از قضا بسته شود کاو ازدهاست

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۸۸۰ تا بیت ۳۸۸۳)



هر دردی درمانی دارد؛ بنابراین شخص باید در پی درمان بیماری خود برآید و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکند، اما برخی از بیماری‌ها درمان‌ناپذیرند و به نظر مولانا این نشانه فرارسیدن قضاست:

ز آن‌که هر یک زین مرض‌ها را دواست	چون دوا نپذیرد، آن فعلِ قضاست
هر مرض دارد دوا، می‌دان یقین	چون دواى رنجِ سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد	سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن	نه به جامه به شود، نه از آشیان
چون قضا آید، طیب ابله شود	و آن دوا در نفع هم گمره شود

(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، از بیت ۱۷۰۳ تا بیت ۱۷۰۷)



از دست رفتن نیروی بینایی کار قضاست:

من بینم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید، شود دانش به خواب	مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

(مثنوی معنوی، دفتر اول، بیت‌های ۱۲۳۱ و ۱۲۳۲)



قضا مانند ابری است که خورشید را می‌پوشاند و شیر و ازدها را مانند موش ناتوان می‌سازد:

بوالبشر کاو عَلمَ الأسمابگ است	صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کآن چیز هست	تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد، آن مُبدل نشد	آنکه چُستش خواند، او کاهل نشد
هر که آخر مؤمن است، اول بدید	هر که آخر کافر، او را شد پدید ...
این چنین آدم که نامش می‌برم	گر ستایم تا قیامت، قاصریم
این همه دانست و چون آمد قضا	دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود؟
 در دلش تأویل چون ترجیح یافت
 یا به تأویلی بُد و توهیم بود؟
 طبع در حیرت سوی گندم شتافت ...
 پس قضا ابری بُد خورشیدپوش
 شیر و اژدرها شود زو همچو موش

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۲۳۴ تا بیت ۱۲۵۵)



گویا رفتارها و کارهای دیگران که از حیطة قدرت و نفوذ ما بیرون است، ولی بر زندگی ما تأثیر می‌گذارد، نوعی قضا است:

صوفیی در خانقاه از ره رسید
 آبکش داد و علف از دست خویش
 مَرکَب خود بُرد و در آخر کشید
 نه آنچنان صوفی که ما گفتیم پیش
 احتیاطش کرد از سهو و حُباط
 چون قضا آید، چه سود است احتیاط؟
 صوفیان تقصیر بودند و فقیر
 کَادَ فَقْرٌ أَنْ یَعِی کُفْرًا یُبِیر

(مثنوی معنوی، دفتر دوم، از بیت ۵۱۴ تا بیت ۵۱۷)



نشانه آمدن قضا این است که «عاقل کور و کر می‌شود» و «ماهی از دریا بیرون می‌افتد»:

چون قضا آهنگِ نارنجات کرد
 با هزاران حَزْمِ خواجه مات شد
 روستایی شهری را مات کرد
 زآن سفر در مَعْرَضِ آفات شد
 اعتمادش بر ثباتِ خویش بود
 چون قضا بیرون کند از چرخ سر
 ماهیان افتند از دریا برون
 تا پریّ و دیو در شیشه شود
 بلکه هاروتی به بابل در رود
 گر چه گُه بُد، نیم سیلش در ربود
 عاقلان گردند جمله کور و کر
 دام گیرد مرغِ پَرّان را زبون
 بلکه هاروتی به بابل در رود

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۴۶۶ تا بیت ۴۷۱)



قضا مانع توجه انسان به احساسات خودش می‌شود:

گفت: «این دلم که نَفَلَش از بَرَم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
آن دلیلِ قاطعی بُد بر فساد
درگذشت از وی نشانی آنچنان
می فروزد در دلم درد و سَقَم
که ز نورِ عرش دارد دل فروغ».
وز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بُو الْعَجَبِ افتادنِ بینای راه
این عجب بُود که کور افتد به چاه

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، از بیت ۲۷۵۵ تا بیت ۲۷۵۹)



اگر شخص بینایی، با چشمان باز و با رعایت تمام جوانب احتیاط، به زمین بیفتد، معلوم می‌شود که قضا در حال مداخله کردن در کارهای اوست:

جز مقامِ راستی یک دم مایست!
کور اگر از پند پالوده شود
آدم! تو نیستی کور از نظر
عُمرها باید، به نادر، گاهگاه
هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
هر دمی او باز آلوده شود
لیک «إِذَا جَاءَ الْقُضَا عَمَى الْبَصَرَ»
تا که بینا از قضا افتد به چاه
که مر او را اوفتادن طبع و خوست
کور را خود این قضا همراه اوست

(مثنوی معنوی، دفتر چهارم، از بیت ۳۳۰ تا بیت ۳۳۴)



طبق تلقی مولانا از خدا، قضای حق، به سود انسان است نه به سود خدا:

ای خنک آن کاو نکوکاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شَبْت
زور را بگذاشت، او زاری گرفت
هم قضا دست بگیرد عاقبت

گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند
از کرم دان! این که می ترساندت
هم قضا جانت دهد، درمان کند
بر فراز چرخ خرگاہت زند
تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۲۵۷ تا بیت ۱۲۶۱)



تفاوت میان قضا و مقضی

: «توفیق میان این دو حدیث که «الرُّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ» و حدیث دیگر «مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي فَلْيَطْلُبْ رَبًّا سِوَايَ»:

دی سؤالی کرد سائل مر مرا
گفت: «نکتۀ الرُّضَا بِالْكَفْرِ كُفْرٌ»
باز فرمود او که اندر هر قضا
نه قضای حق بُود کفر و نفاق
ور نیام راضی، بُود آن هم زیان
گفتمش: «این کفرِ مَقْضِي، نه قضاست
پس قضا را خواجه از مَقْضِي بدان!
راضی ام در کفر، زآن رو که قضاست
کفر از روی قضا هم کفر نیست
کفر جهل است و قضای کفر علم
زشتیِ خطِ زشتیِ نقّاش نیست
قُوَّتِ نقّاش باشد آن که او
گر گشایم بحثِ این را من به ساز
ذوقِ نکتۀ عشق از من می رود

زآنکه عاشق بود او بر ماجرا
این پیمبر گفت و گفت اوست مُهر
مر مسلمان را رضا باید رضا
گر بدین راضی شوم، باشد شقاق
پس چه چاره باشدم اندر میان؟
هست آثار قضا این کفر راست
تا شکالت دفع گردد در زمان
نه از این رو که نزاع و حُبّ ماست
حق را کافر مخوان، اینجا مایست!
هر دو کی یک باشد آخر حِلْمِ خِلْم؟
بلکه از وی زشت را بنمودنی است
هم تواند زشت کردن هم نکو
تا سؤال و تا جواب آید دراز،
نقشِ خدمت نقشِ دیگر می شود

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۳۶۲ تا بیت ۱۳۷۵)



تفسیر مولانا از حدیث «جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَاتِنٌ»:

«وهمچنین «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»؛ یعنی جَفَّ الْقَلَمُ وَ كَتَبَ لَا يَسْتَوِي الطَّاعَةَ وَ الْمَعْصِيَةَ، لَا يَسْتَوِي الْأَمَانَةَ وَ السَّرْقَةَ، جَفَّ الْقَلَمُ أَنْ لَا يَسْتَوِي الشُّكْرُ وَ الْكُفْرَانُ، جَفَّ الْقَلَمُ «أَنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ»:

همچنین تاویل «قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ»	بهرِ تَحْرِیضِ است بر شغلِ آهم
پس قلم بنوشت که هر کار را	لایقِ آن هست تأثیر و جزا
کثر روی، جَفَّ الْقَلَمُ، کثر آیدت	راستی آری، سعادت زایدت
ظلم آری، مُدْبِرِی، جَفَّ الْقَلَمُ	عدل آری، بر خوری، جَفَّ الْقَلَمُ
چون بدزدد، دست شد، جَفَّ الْقَلَمُ	خورد باده، مست شد، جَفَّ الْقَلَمُ ...
معنی جَفَّ الْقَلَمُ کی آن بُود	که جفاها با وفا یکسان بُود؟
بل جفا را هم جفا، جَفَّ الْقَلَمُ	وآن وفا را هم وفا، جَفَّ الْقَلَمُ

(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، از بیت ۳۱۳۱ تا بیت ۳۱۵۲)



قضای حق با اختیار انسان منافاتی ندارد:

«حکایت هم در بیانِ تقریرِ اختیارِ خلق و بیانِ آنکه تقدیر و قضا سَلْبِ کنندهٔ اختیار نیست»:

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه!	آنچه کردم بود آن حُکْمِ اله
گفت شحنه: «آنچه من هم می‌کنم	حُکْمِ حق است، ای دو چشمِ روشنم!

(مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بیت ۶-های ۳۰۵۸ و ۳۰۵۹)



قضای حق با جهد انسان منافاتی ندارد:

گفت سلطان: بلکه آنچه از نَفْسِ زاد	رِیعِ تقصیر است و دَخَلِ اجتهاد،
ورنه آدم کی بگفتی با خدا:	«رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا؟»

خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
 همچو ابلیسی که گفت: «أَغْوَيْتَنِي»
 بل قضا حقّ است و جَهْدِ بنده حق
 بر قضا کم نه بهانه، ای جوان!
 چون قضا این بود، حَزْمِ ما چه سود؟
 تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟!
 هین، مباش اَعْوَرَ چو ابلیسِ خَلْقِ! ...
 جُرْمِ خود را چون نهی بر دیگران؟

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۰۳ تا بیت ۴۱۳)



ما یا باید تفسیری نو از جهان به دست بدهیم یا تغییری در جهان ایجاد کنیم. به قول دکتر شفیعی کدکنی:

عوض می‌کنم هستی خویشان را
 نه با هرچه خواهم که با هرچه خواهی:
 ز گاورس و گنجشک، تا مور و ماهی.
 عوض می‌کنم هستی خویش را با
 کبوتر
 که می‌بالد آن دور
 زین تنگناها
 فراتر.
 عوض می‌کنم هستی خویش را با
 چکاوی که در چارچارِ زمستان
 تنش لرز لرزان
 دلش پر سرود و ترانه.

عوض می‌کنم خویش را با اقاقی

که در سوزنی سوزِ سرمای دی ماه

جوان است و جانش پر است از جوانه.

عوض می‌کنم خویش را

با کبوتر

نه

با فضله‌های کبوتر

کزان می‌توان خاک را بارور کرد و

سبزینه‌ای را فزون تر.

بسی دور رفتم، بسی دیر کردم

من آن بذرِ بی‌حاصلم کاین جهان را

نه تغییر دادم

نه تفسیر کردم.

عوض می‌کنم هستی خویش را با

هر آن چیز از زمرهٔ زندگانی،

هر آن چیز با مرگِ دشمن،

هر آن چیز روشن،

هر آن چیز جز «من».



از طریق ابتهاال و تضرع، خداوند راه‌ها و شیوه‌های دیگری را به ما نشان می‌دهد که هیچ‌گاه به آنها نیندیشیده بودیم. آری، از قضا با قضا می‌توان رهایی یافت:

چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغِ پَرّان را زبون
تا پریّ و دیو در شیشه شود	بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی که اندر قضای حق گریخت	خون او را هیچ تریعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا	هیچ حيله ندهدت از وی رها

(مثنوی معنوی، دفتر سوم، از بیت ۴۶۹ تا بیت ۴۷۳)



دعا و ابتهاال می‌تواند انسان را از آثار بد قضا رهایی بخشد و یا اینکه قضا را تغییر بدهد:

چون قضا آید، نبینی غیر پوست	دشمنان را بازنشاسی ز دوست
چون چنین شد، ابتهاال آغاز کن!	نالهِ و تسبیح و روزه ساز کن!
نالهِ می‌کن کای تو عَلامُ الغُیوب!	زیرِ سنگِ مکرِ بد ما را مکوب!
گر سگی کردیم، ای شیرآفرین!	شیر را مگمار بر ما زین کمین!
آبِ خوش را صورت آتش مده!	اندر آتش صورت آبی مَنه!

(مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۱۹۴ تا بیت ۱۱۹۸)



خودپسندی و غرور و خودبرترینی می‌تواند قضای بدی را برای انسان رقم بزند. داستان جمشید به خوبی این موضوع را نشان می‌دهد:

جهان سربه‌سر گشت او را رهی	نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید	به گیتی جز از خویشان را ندید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس	ز یزدان بیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 چنین گفت با سالخورده مهان
 هنر در جهان از من آمد پدید
 جهان را به خوبی من آراستم
 خور و خواب و آرامتان از من است
 بزرگی و دیهیم شاهی مراست
 همه موبدان سر فکنده نگون
 چو این گفته شد، فرّ یزدان از اوی
 منی چون بیوست با کردگار
 چه گفت آن سخن‌گوی با فرّ و هوش
 به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
 به جمشید بر تیره‌گون گشت روز

(شاهنامه فردوسی، چاپ هرمس، ص ۲۱)



خیر خواهی و نیکوکاری قضای نیک را برای انسان رقم می‌زند:

روی تو و خوی تو لطیف است
 از خشم مخای هیچ کس را
 سرّ دلِ تو لطیف باید
 تا خشم خدا تو را نخاید
 تا بر سر تو فرو نیاید
 آن گاه قضا ز تو بگردد
 کآن وسوسه در دلت نیاید

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۸۹۳ تا بیت ۳۹۰۱)



اگر ما عادل باشیم و کارهای خود را به خوبی انجام بدهیم، قضا برای ما پاداش نیکو در نظر

می‌گیرد:

تا تو عالم باشی و عادل، قضا
چونکه حاکم این کُند اندر گزین
چون بکاری جو، نروید غیرِ جو
جُرمِ خود را بر کسی دیگر مَنه!
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی

نامناسب چون دهد داد و سزا؟
چون کند حُکمِ اَحْکَمِ این حاکمین؟
قرض تو کردی، ز که خواهی گرو؟
هوش و گوش خود بدین پاداش ده!
با جزا و عدل حق کن آشتی!

(مثنوی معنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۲۳ تا بیت ۴۲۷)